

تصمیم کبری !

com.yahoo@hoshyaresmaeil

طبق عادت و یا هر چیز دیگر او باید خرید عید نوروز را انجام میداد و این بار هم رفته بود بیرون برای خرید نوروزی . در سر چهارراهی هجمه ایی را دید و خواست بی اعتنا رد شود که کمی کنجکاوئی نگاه اش داشت . رفت جلو و دید خدا بساطش را پهن کرده و با آرامی خریدارانش را زیر نظر داشت . توقف کرد و به آرامی خدا و بساطش را نظاره کرد . یک لحظه نگاهش با نگاه خدا تلاقی کرد که چندان شگفتی نبود . خدا همیشه بساطش را در حوالی میداین و یا چهارراهها پهن میکرد و همیشه هم مشتری داشت و با آسودگی تویی صندلی اش ولو میشد و خرناسه های رضایت بخش میکشید !

خدا در بساطش همه چیز می فروخت و جماعتی هم همیشه در حال عجله کردن و بیشتر خواستن بودند . هر کس چیزی میخرید و درازایش چیزی میداد . جنایت و دروغ بیشترین مشتریانش را داشت . بعضی ها تکه ایی از قلبشان را میدادند و بعضی همه قلبشان را..... و پاپ و خاخام و شاه و ولی فقیه و رهبر عقیدتی میخریدند ! عده ایی پاره ایی از روحشان را میدادند و خدا هم روح و جسمشان را رسماً به بردگی میکشید . عده ایی مغزشان میدادند و روشنفکر دینی میشدند . عده ایی هم آزادی خودشان را میدادند تا همنشین امامان در بهشت شوند و به جمع گاکولان میپیوستند !

خدا میخندید و دهانش بوی گند حماقت و جهالت میداد . حالش را به هم میزد دلش میخواست همه نفرتش را تویی صورت خدا تف کند دلش میخواست به سر تا پایش بشاشد و خدا انگار که ذهنش را خوانده بود مودبانه خندید و گفت : من که کاری با تو ندارم آزاری به تو نمیرسانم فقط گوشه ایی بساط پهن کرده ام و کار خودم را میکنم . کسی را مجبور به خرید نمیکنم نگاه کن آدمها خودشان جمع میشوند و هجوم می آورند !

جوابش را نداد و فقط نگاهش کرد نگاهی که آرام آرام برای خدا آزار دهنده شده بود . خدا به آرامی نزدیک شد و گفت : البته تو با همه اینها فرق میکنی تو زیرکی و مثل بقیه ساده نیستی که هر آشغالی را بخوری . اینها همه گرسنگانی هستند که همه چیزشان را داده اند برای اینکه سیر شوند و البته از هر کسی هم نمیخرند .

از خدا نفرت داشت و از حرف زدنش حالت تهوع گرفته بود با این حال ماند تا خدا حرفهایش را بزند و خدا گفت و گفت : مدتی گذشت که ناگهان چشمش به جعبه ایی در بساط خدا افتاد جعبه ایی که لا به لای چیزهای دیگر به سختی دیده میشد . روی جعبه نوشته شده بود : داروی الهی !

به خیال خودش فکر بکری به ذهنش زد و یواشکی جعبه را از خدا دزدید و گذاشت تویی ساکش ! با خودش گفت : بگذار یک بار هم که شده من چیزی از خدا بذر دم بگذار یک بار هم خدا ضرر کند و سریع به خانه برگشت . در جعبه را باز کرد . از درون جعبه موجوداتی شبیه رتیل و سوسک بیرون ریختند و روی بدنشان نوشته شده بود : عبادت ! موجودات از در و دیوار بالا میرفتند و ذکر میگفتند و صلوات میفرستادند و قل قل میکردند .

مات و مبهوت بر جایش خشکش زد جعبه از دستش افتاد و موجودات با شادی بیرون میریختند . بیشتر از آنکه بترسد چندی شد و عصبانی از دست خودش که چرا فریب خورده بود ؟ دستش را روی قلبش گذاشت و صدائی از قلبش نشنید و با وحشت به بیرون از خانه دوید تا برود و از سر بساط خدا قلبش را بردارد فکر میکرد در کنار بساط خدا چا گذاشته است !

تمام راه را دوید و به خودش ناسزا گفت . به خدا نفرین کرد و از شدت خشم متوجه نبود که باید خودش را سرزنش کند و یا به خدا دشنام بدهد و یا هردو !؟

میخواست یقه خدای نامرد را بگیرد و جعبه را توی سرش بکوبد و قلبش را پس بگیرد . به محل بساط رسید اما از خدا خیری نبود . از هیچکس خبری نبود . نشست و با تمام وجودش گریه کرد . خیلی زیاد گریه کرد . از گریه خسته شد . باید بر میگشت به خانه و بدون دل بر میگشت ! هنوز حرکت نکرده بود که صدائی از درونش شنیده شد . قلبش بود که گفت : من جایی نمانده بودم من همیشه با تو هستم . نگران نباش .

به شکل عجیبی خوشحال شده بود به خاطر قلبش ! و تصمیم گرفت تا دیگر ماهی سرخ کوچولو نخرد و آن را در تنگ آب زندانی نکند !

پیشاپیش رسیدن نوروز باستانی را به تمام همراهان و دوستان تبریک میگویم .



اسماعیل هوشیار

۲۳ اسفند ۱۳۸۸

ژنو

